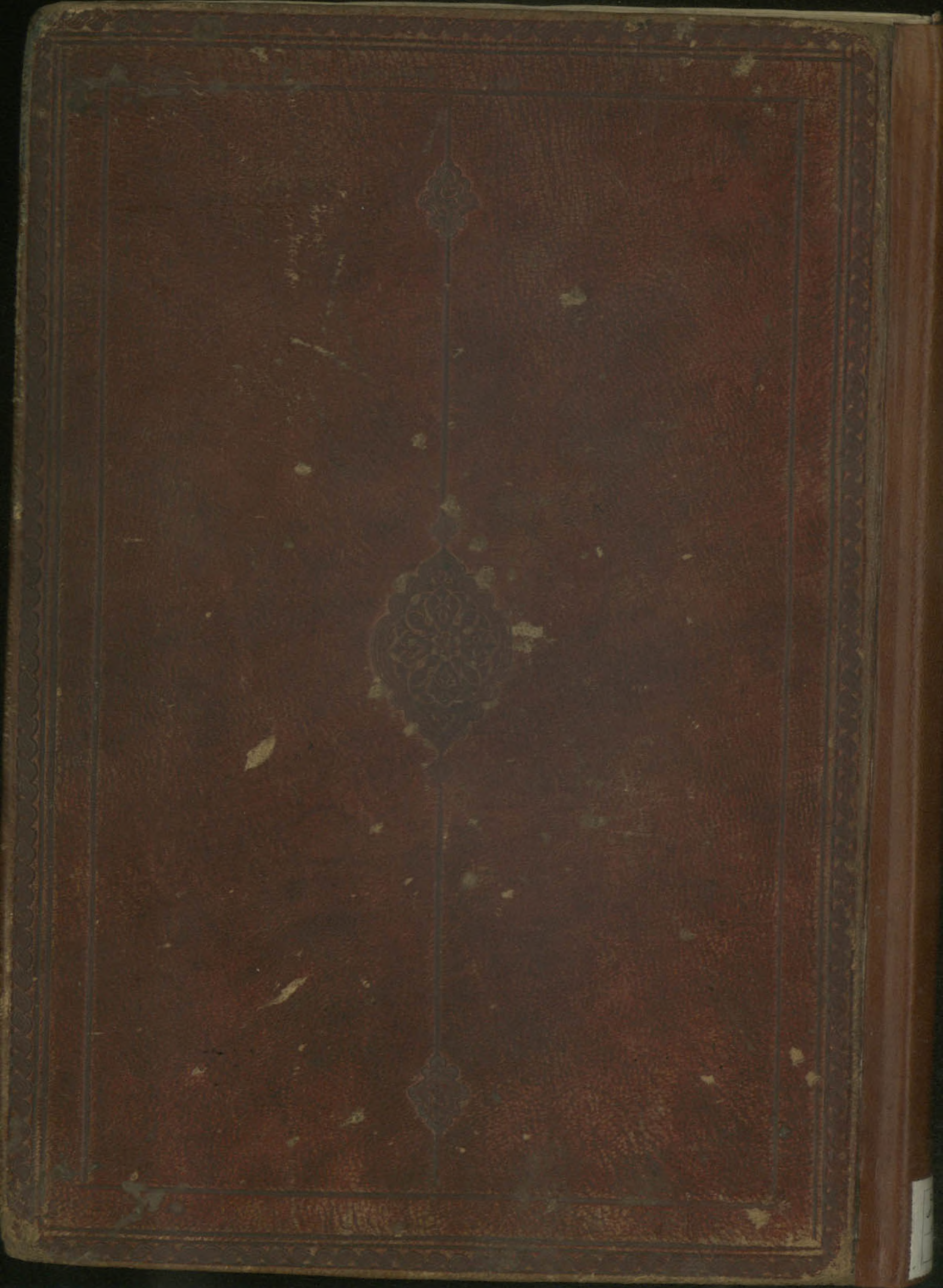


جعفران
تذکره
دارای دو جلد است نفیس
۱۴۹۰۶/۸۹۹

بازدید شد
۱۳۸۱

جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۱۴۹۰۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب تذکره
مؤلف
مترجم دارای دو جلد است نفیس
شمارهٔ قفسه ۸۹۹

1

١٠٨٣

[illegible]

١٤١٠

٨٨٩

٢

[illegible]





... الاکابر و الشعرا ... فی العالم ...

[illegible]	[illegible]	[illegible]	شیخ عطار	شاه نعمة الله
[illegible]	[illegible]	امیر حسینی	[illegible]	اوحدی
[illegible]	نزاری	[illegible]	خواجو	[illegible]
[illegible]	[illegible]	ناصر	[illegible]	خسرو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	شاهی	حسن
	مطلع الشعرا	[illegible]	عارفی	

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله المهیمن ذی المنن
باق فلا تمره آفات الفناء
صمد تعالی و تقدس عن صفات
عقدت سعادة ساعی الشهادة
ثم الصلوة والسلام روح محمد
لب بنی الطهر الذی قمر الهدی
خلفائه بدر الولاء و فی
اصحابه هم الذین تقدمت
انعم بنی النور ثم المرتضی
اقباله عقد السرور و انعقد
بحبیب سر والاهم فحبنا بهم
مستحیات مأوی سنن بناوی
فعلیهم عدد السلام سلامنا

ملک تقدس عن مشابهة الزمن
حی فلا تعلوه و حالات الوسن
عقدا الله تعالی ذاته عن عنه
قرن الیقین و عنا و صدق فی قرن
صدر الوری بدر العلا زین الزمن
حرف الوری مصباح الهدی شرح السنن
جا در بره هم و عده و الکبدان
فیه و فینا اعلی الغمن
عثمان ذی منحها لعم العشی
اعنان یحسن فیها حسن السنن
یا ربی منتظمهم و یا شن لنا
وقفن بروم الخلد اعبهم به ثمن
ما اخذ الورقاء فی ورق الغصن

[illegible]

شب بگوی دولت مهمانان زنده نامی رونده
بر سر گنج ان رسد کو پنج بنا رنگی برد
تا تو هر گبری که داری تا نبند لذتی رسد

لیک تا ان ره اسلم صحبت مهمانان آمدن
شکر کنه نوی گنج شو ان آمدن
که توان با کرشش جان مهمانان آمدن

احمد جامی که تا از فرقشی بحت
چنین کاری توانی با دولت ان ایمان

آه و دردا و حسرتا و لذاتش عصیان کنم
آه از ان روزی که آید نوبت مرگم کنم
بستر ان بستر فنا و بالینم و ان و دردو
بادرسگین بستم با حسرت و اندوه در
ندوه گنده روی من بروی گشته کرد مرگ
دشمنان نم شادمان و دوستان با غمان
آه از ان نالی مرگ آمد ان مشکی کور

آه از این جرم و گناه و کار بی ان نمن
کرد من نیزه گشته خویش و پیوندان من
برکند من گشته خرد و فرزندان من
زار و گریان هر زمان بر مرگ و بر هجران من
جسم من تاری شده چون رلب و دندان من
جسم من چنین حیران شده و زلب رسیده جان من
آه از ان هول گناه نامه بران من

یا الهی گر نباشد فضل احمد
هیچ نه لذتی و رتو ده رشمان

گفتم از بیم دردی بخرابات
شو را و وشنی بد سرو ندرم رفتاد
گفتم که جدا جانی است چنین جرم و از زاد

بگرفت گران زان همی می حاجی چند م
رفتم بخرابات به میخانه نه ام
در میانه نگه چنین قصر نه نه م

[illegible]

سرچشمه لذتی نعان در صفا آزادگان
لذتی که گفت بیان ان رو بسر رانده باش

احمد اگر عاشقی ترک جهان بگو
خلعت مردان گزین مرد کالباش

صابری عاشقان سر گر نباشد سازو
آتش سوزان بسوز دهر چه آید پیش او
گفتگوی عاشقی جز نقش ابر است ای پلاس
عشق و علم او را با هر ضکوم و هر کون
عاشقی کز درد و سوز عاشقی آتش زند
گر نجام و وصل او خوردی شراب و دل
گر ترا لطف ازل از جام خود شربت بداد

اگر کسی گوید که باشد لذتی آن با و هر
که دو هر آتش کسی پیدا هر گز لذت خوذ نهار
زیر پای هر کسی بنگر که او چون است خار
بی حمی صبر عاشقان را با دو در دل نار
در محک عشق کس تا نشاند روز شمار
سجین پرست تا به انداز جمد
بیت محرم کس در لیس تو خویش را منکر

سوخت هرعاشقان صحبت عارفی ان
لذت وصال احمد سلطان و سر و شه کامکار

عاشقی با درد احبابم جان تیستی
روز و شب اندر غم جانان وجان رمیان
آتش هجران او اندر دلم بالا گرفت
گر مرا مقصود از جانان جز جانان صد
ای مسلمانان علاج من نه اند مجلس

یا غم جانان بنازی درد هجران نیستی
وصل جانان کاش بودی شاید از جان نیستی
کاشکی تن سوختی و دور از هجران نیستی
ابنیه با کنگ نخروش و زله افغان نیستی
بازنده ام خدا می با خود مسلمان نیستی

[illegible]

بوی بجان هر که رسید شاد از بخدمت
گرمهر و گون موج بر آرند صد سر زلف
عنبری چنگ روی نماید چهره چست
لذتی آن قند زیست که دهن برید آلوت
انجا که سوخته بکر بخت ز تکفه
بر هر که تک نفس شده و این نیامد اشکال

از کف و دین عهد آید بسر آمده
چه کمیت لیک بصد بار آمده
عاین دگر کمیت سیر لولد آمده
تسبیح در حمایت زنار آمده
در چین شکسته بعلم و زگفتار آمده
انفاس برده نافش جامه عطار آمده

یا غمه ستاره بسیار فلک
سرگشته نصیب عطا نه آمده

اشک ریز آمدم چو باد بهار
تو به من درست نیست بشنو ز
جام در ده بیا که ای ساقی
تا کی جامی تهی کشی در عشق
درره عشق تو فلک سر زند
مست و درد دو بزد و ولی
سر زلف و که نند زین گلخن
درس عشاق گشته در من دیر
فانی و بگشتیم و مسیح همه

ساقیا کل بریز و باده بیار
از من دل گشته رحمت به لب
کرد مستیم ما و نی هشیار
بر بر آینه زخوان دیده کنار
کار کرد بر زهی بسر و کار
درد دی و درد هجر و یا بستم یار
فارغ از توبه و از استغفار
پای منبر نهاده بر سر و دار
روح محکم صورت و بولد

[illegible]

بار چون زلفش کمند ره شود
نه چه مسکو پر ملک کونین لیس
هیچ سر برتن نگنجد پادشا ... او
اشتیاق روی چون خورشید کشت
وی عجب ... عاشقان
ار چه بود ... صد دریای خون
هر چه ... میرود آن هیچ نیست
کار ... مرا ... و ... آن
تو چنین در پرده و در شور تو است
... عالم کوی شد
... که ای کو ... تو
... ول

پس بدون ... که هست
در خم آن زلف چون چوگان که هست
کوی ... شد ... میدان که هست
... که هست
... این ... باران که هست
... هر یک ... طوفان که هست
کار ما چون ... پیشان که هست
... چون ... پر سرو سامان که هست
در همه عالم ... حیران که هست
... ما ... تو ... که هست
... از ملک هر سلطان که هست
... درد ... درمان که هست

هر چه ... عشق است ... کافری است
... جان ... بجا ... سعید
عاشق او گر تو نباشی مباش
... دلا ... را

... سجده گر ... عشق ... گر ... است
... منظور نظر ... نظری است
... هر ... جهان مشتری است
جلوه ... مشغول ... است

زان یکی جرعه بجان پاک مشتاقان رسید
کو ... صدف شد ...
ساقی ما ... باده ...
شاه ... زان یکی جرعه چنان سرمست گشت
چون محمد در شریعت ... سرمست

آن یکی ... او ... گرد ...
بنده آن ... کاو ... بود
پر ما ... حلقه ... بود
... چلس ... بود
شاه مردان ... بود

احمدا ... شراب شوق ... مستان
... چلیها ... در ...

... شیخ ... سوی میخانه
... عالم فارغ ...
... رفته ... اغیار ...
همچون آب صاف ... همچون باده روشن دل
... رهرو ... خوش ... و ...
... باده ... ساقی چون من
شراب ... و ... دل
... آورده
... مستی ... عاقلان گشته
چو نور عالم ... هر روز ... تابد

... میان ... مرد آ
همه با درد و ... همه ... و دیوانه
شمع و باده ... کاشانه
همه چون ... شمع جان ... پروانه
... مستی ... افسانه
... بیمانه
... بیگانه
ای احمد ... دوانه
... در کنج میخانه

گر ... عاشقی ... فرمان آمدی
... عشق را
... عشق
... مردان ...
عاشقان ... عشق ...
... سرخ ...

... زان آمدی
... تاج ملوکان آمدی
... آمدی
... جواب ... آمدی
... آمدی
... آمدی

احمد ... ان عشق
ای ... چوگان آمدی

... روح ... کشته
... رقیبش
... کاشکی ... هوی
... عاشقان را
... عشقبازی
... کاروان ...

... کشته
... دیده
... دیده
... خورده
... دیده
... عشق ... دیده
... رسیده

الا احمد ... دعوی
... لیلی ... نه

گر ... مستی
هر ... عالم ... ره ...

در ... نظر کن ... ان
... عالم ... ان

... احمد ...
... دوات ... ...

... خوب ... پا
... کس را
... فردا در عرصه قیامت
در ... ما ... گرش
... میروب ...

... عمری ... پا
... پا
... پا
... پا
... پا

... احمد ...
... چیزی دیگر ... پا

عشق را ... نباشد هیچ گاه
هر چه ... ذره ... عشق ...
... چون ... شد
عاشقان ... عالم ... خود ...
... عاشق ... عشق
... احمد ... صاحب ...

... باشد عاشق ...
عشق ... باشد ...
... هرگز ...
... عشق ... خمار
... بلبل ...
... فردا ...

درویش با ما نا کمان نخل بلند مسرج بود
اکر مستغنی زر از اندما با محتاج بود

[illegible]

[illegible]

ای سکه یا یارب انجا که حضرت تست
شوریده و حیرانم حسرت قربت تو جویم
بازی اگر [illegible] پرسش [illegible]
[illegible] شمع جمع عشقم [illegible]

سهم اولین جایان [illegible] دیار دارم
محسود [illegible] من خود با ایانه دارم
ورنه کسی [illegible] باز دارم
جان در میان آتش [illegible] دارم

لاف ای [illegible] که زان [illegible]
[illegible] لا تو [illegible]

عشق کجا [illegible] سودای عشق
[illegible]

[illegible] معنای عشق
[illegible] دریای عشق
[illegible] سودای عشق
[illegible] تماشای عشق
قطره باران [illegible] دریای عشق

[illegible] عطار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] پایان عشق

چون [illegible] روان
[illegible] روان گشت

[illegible]

[illegible]

خمار خفته [illegible] مست می دلبر شو
هر چند که او [illegible]
گفتی که [illegible] شوی [illegible]
ای دلبر سیمین بر گفتی چه نداری زر
عطار چه [illegible] بر روی چه زد باده

در کوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

سحرگاهی شدم سوی خرابات
که رندان را کنم دعوت طامات

عصا اندر کف و سجاده در کش
خرقه [illegible] ای شیخ
[illegible] تو [illegible]
مرا گفتا برو ای زاهد خشک
اگر یک قطره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو من فانی شدم از جان [illegible]
چو از فرعون هستی بازرستم

اگر [illegible] زاهدی [illegible] کرامات
بگو تا خود چه [illegible] طامات
اگر توبه کنی [illegible]
که تا [illegible] خرابات
[illegible] مناجات
[illegible] طامات
[illegible]
[illegible] خرافات
مرا [illegible] ملاقات
[illegible] میقات

[illegible]

دلدارا رو جهان بگیر گر حسن | همه از مشک بسته داری

گه گه کش چو زرخ عطار
وانگه ز مشک چون بسته داری

روی در زیر زلف پنهان کرد | دل اسلام کافرستان کرد
بار چنین زلف برگرفت از روی | همه کفار را مسلمان کرد
پرسش آمدم ز سحر کاری | تا من از زلف پنهان کرد
چون ز سحر گاه باد صبح نگاشت | حلقه زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی | گفت این باد کرد چون آن کرد
گفتمش عهد بشکستی این | چشم بر هم نهاد و فرمان کرد
چون قسم بشکنم او طلاق | عهد بربود و خبر باران کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم | گفت بشکن که لب الله آن کرد
چون ببستم عهد آن لب | زلب لعل او در افشان کرد
گفتم لب تو آخر عهد بشکست | گفت این لب که کرد دندان کرد
من آنچه دیدم بشکست | پاره دل من بشکنه و پنهان کرد

درد عطار را که درمان کرد
می ندانم که هیچ درمان کرد

دلم در عشق تو جان برنتابد | که جز عشق جانان برنتابد

هر دو عالم بحث خود هست از ره تحقیق | لاجرم در نفس از هر دو عالم بگذرند
ذره صورت ز عالم ذره باشند لیکن | لیک ایشان دو جهت از هر دو عالم برترند
عالم معنی بصورت عالم کبری حسب | همچو زلف صورتشان الله معنی اکبرند
نور ایشانست در صورت دو عالم در نظر | لیک ایشان در جهت از هر دو عالم برترند
همچو غواصند در دریای وحدت لاجرم | گر ولیکن در صدف گوهرند

دائم عطار را الله شرح راه عشق
هر صفت چون دیده دم دل جان بنگرند

در عشق نفس چو عطار را
در دو عالم نمی چو دل گیرد

دوش در آمد ز درم صبحگاه | حلقه زلفش زده بر شب گرد ماه

زلف پریشان کرده شکن در شکن | گرد پریشان شکن بر سپاه
از سر زلفش دل عاشقان | شرده بران باد صبحگاه
مست برم آمد و در دم دم | تا دلم از درد برآورد آه
گفت چه خواهی که گردنش کنم | تو به یکی تو به شتر از گناه
گفتمش ایجان چه کنم تا مرا | زین می تو شستن به یکی گاه
گفت ز خود فانی مطلق باش | تا برسی زود به من دستگاه
گر بجز نیستی از وجود | گرچه بکردی تو گرد چاه
ابروی چشمی چو کمان بی بخورد | در کشش بیاب شو دوان کیاه
مات شو از شاه همه عالمی | مات شو مات بگوی ما چاه
از شدن و آمدن گر بنده | اله برست بجز این نیاه
کی بره تا نشود مات شاه | از در اخلاص بکن بس نگاه
گفتمش از علم مرا گو بهات | کسر چو اندکی که کوه کاه
گفت که هر چیز که دانسته | جمله خبر و شوی باب سیاه
چون همه چیز فراموش شد | بر رخ و حیات بگشاید راه
یوسف وقتی تو و ملک تو نیز | عهد بدان کس که برآئی ز چاه
تا سر عطار بگرده به کوی | از سر و چو خورشید بیاید به کلاه

هر زمان شوری دگر دارم ز تو
بر لب از عشق تو مهر هر جهان
خاک بر فرقم اگر جز خون دل
چون ندارم هیچ آبی بر جگر
تا که چشم من براند خون دست
[illegible] شد تو بتو
[illegible] زمین بر دارد او
هر شبی چون شمع با صبح رخش
تا برآید صبح همچون آفتاب
همچو [illegible] هر رگی در پرده
[illegible] کار من از دست شد
[illegible] جانم لذا که

هر زمان محنتی تر دارم ز تو
می بنازم تا [illegible] دارم ز تو
هیچ آبی بر جگر دارم ز تو
[illegible] چشم تر دارم ز تو
[illegible] تا سر دارم ز تو
هر تو [illegible] عشق تو گر دارم ز تو
دل چو خون شد [illegible] دارم ز تو
[illegible] دارم ز تو
رند و رو [illegible] دگر دارم ز تو
سوی دردی [illegible] دارم ز تو
تا که آخر دست بر دارم ز تو
[illegible] کمر دارم ز تو

بخر ای عطار سر در عشق باز
تا که آخر درد سر دارم ز تو

مست شدم تا بخرابات دوش
[illegible]

نعره زنان رقص کنان در دو گوش
[illegible]

[illegible]

تا نعره همه جانان [illegible]
گوهری در پرده جان [illegible]
هر که ره صحبت در دو [illegible]
خویش را گم کرده و [illegible]
هر که از دو شور [illegible]
[illegible]

هر شبی وقت سحر در کوی جانان [illegible]
چون حجاب [illegible] عقل و جان در کوی
هر سحر کز عنبر افشان زلف عنبر ریز او
تا به پیه زلف [illegible] او
ما هر و [illegible] عشق تو
[illegible] در پیش

[illegible] خود تا [illegible]
تا حرم در کوی جانان [illegible]
[illegible]
در خم [illegible] چوگان [illegible] کوی سلطان [illegible]
[illegible] بر خاک [illegible]
[illegible] دل [illegible]

هر که در اندیشه ره گرفتار نیست
[illegible] جهان [illegible] نیست

هر که از او [illegible] بوئی نبرد
هر که [illegible]
[illegible] هیچ خاک
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
تا بر جانان [illegible]
گرچه حجاب تو برون [illegible]
چند کنی [illegible] خروش

[illegible] نیست
[illegible] نیست
هر که [illegible] نیست
جای تو [illegible] نیست
در حرم شاه [illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
هیچ [illegible] نیست
[illegible] نیست

در خواب کن [illegible] عشق
تا چند تو کی [illegible] اسرار نمانده

[illegible] موج [illegible]
[illegible] عطار نمانده

ای عشقت [illegible]
کو وصلت [illegible] در فراق
[illegible] در عشق [illegible]
[illegible]
گر تو ای [illegible] عاشق پروانه وار
[illegible]
[illegible] پروانه [illegible]
[illegible]
[illegible] آن زمانی [illegible]

جان [illegible] خوش
مست [illegible] دیوانه خوش
[illegible] خوش
[illegible] خوش
[illegible] خوش
[illegible] پروانه خوش
[illegible] پروانه خوش
از شراب [illegible] خوش
[illegible] خوش

تو [illegible] عطار
[illegible] خوش

ای [illegible] چیست
[illegible] و لیک
[illegible]

[illegible] چیست
[illegible] چیست
[illegible] چیست

[illegible]

گر درمیان دریا جاوید غرق گشتی
گر عاشق جهانی کس عاشقت نگردد
گر تو کبود پوشی همچون فلک در این ره

پیش ولد تا روزنا یک موی تر نکردی
تا تو ز عشق هر دم دیوانه‌تر نگردی
پس چون فلک تو دایم زیر و زبر نگردی

عطار خاک ره شو زیرا که درد او را
با دست دستان گر خاک در نکردی

کاه وفا آشنائی می‌ندهیم
همچو جان از پرده دل نازنین
از دم مائی نبوده عالمی
بار شاهانیم و ما را ملک نیست
ما چو بیکاریم کار افتاده را
خوان کشیدیم و دوری کردیم باز
بستان را قوت مستی میدهیم
اندر امشب دریا که عالم غرق راست

گر عشق را مرحبائی میزنیم
درد عشق نوائی میزنیم
آخر ایدم هر دم زجانی میزنیم
ما هر دم لاف که آنی میزنیم
بر طریق عشق راهی میزنیم
پس طلان را الصلائی میزنیم
خویش را چون آن را که انشائی میزنیم
لیک هر دو جان دست و پائی میزنیم

ماجرای عشق از عطار خواه
تا نفس از ماجرائی میزنیم

عشق آنچه خویشتن باید شدن
بت بود و در راه او هر چه جز او است

نفس خود را از آن باید شدن
درد او دست سنگین باید شدن

[illegible]

[illegible]

هر که او بر تخت دارد سر سر
عشق وقت است پر جهانی پر درد
هر که را باز عشق صید نگشت
کار آن کس که حاسد نفسی فرد
همچو نیست هم تیر دان معشوق

عشق را بادی آشنائی نیست
وقت در شرع با بهانه‌ای نیست
ایمنش از هلاک و رهائی نیست
بجز از جان نوائی نیست
کار هر عیش و دلگشائی نیست

هر چه عطار گوید از سر عشق
به یقین دان که جز عطائی نیست

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
اول به وصل خویش بسی وعده دادیم
گفتم که از غمان تو آهی بر آوردم
گفتی که با تو آسان هم و به آتشم تا
چون شمع نیم مرده و آورده جان به لب

گفتم بیا که از تو رها نیم بسوختی
آخر چو شمع از غم آنم بسوختی
آن آه در درون دهانم بسوختی
بد انیا مدی و نهانم بسوختی
در انتظار وصل حبیبم بسوختی

گفتم به زبان عطار روشن آن
آتش فزون که عقل و جانم بسوختی

ای جگر گوشه جگر خواران
درد عشقت علاج مخموران
در بیابان آرزو مندیت

غم تو مرهم دل افگاران
درد درد دوست شفای بیماران
سر فدا کرده صاحب اسراران

[illegible]

[illegible]

نیست عشق کس گوی آن شاهیم
غرق دریای بی پایان تویم
چون که سر درکار درد رسانیم
نیست غیرت جان پاک شاه
عاشق صاحب حسن آن دیرینه
گر کمال حسن آفتاب روی
جمله آن ذره ای سرگردان
نه همچو شمع هر سر ما جان
از دم آن لیکن آن قانع نیم
از کمال تا در باب هم
در ماه که دو سر بر جان نیم

[illegible]

از چنین کس چاره نبود
کار هر بیچاره چنین زار

[illegible]

[illegible]

درد جو او را دوا نمی‌دانم
گم شدم سر زیانی نیدانم
از کمی بستی جان مستم
که هوا باز خطا نمی‌دانم
چند از من کمی سوال کنی
در در از دوا نمی‌دانم
حل این مشکل که افتاده است
در خلا و ملا نمی‌دانم
هر چه از ماه تا به ماهی است
هیچ از خود جدا نمی‌دانم
بجز داد و ستم کنم با خلق
رد و قبول از عطا نمی‌دانم
آنچه هست اصل فرع جمله تو
با منم جمله یا نمی‌دانم
گر کمی است جمله را که از
که عدو در قضا نمی‌دانم
هر دم گشت و منم در آنجاست
ره به کار خدا نمی‌دانم

[illegible]

هر آن عشق که بر صحرا نهادم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادم

[illegible]

بپاس احوال مساحر کی است
اگر چه آینه آسمان نهادم
کسی نهاد و خود اند نهادم
طلسمائی که ما هر دم نهادم
یقین میدان که چندین عجایب
برای کیستن خود نهادم
دل عطار را در عشق اسرار
چو کوه پس و پا نهادم

دلی که ز خود نابود گردد
نشان و وصل او دیگر گردد
چو پیکر فنا اکنون ز خود
کمال خود که خود دیگر گردد
این کار ست کشف در حقیقت
ره او و تو خود دیگر گردد
هر آنکه وجود تو عدم گشت
حالی عدمت وجود گردد
ای عاشق

[illegible]

[illegible]

ای همه خوشخوی روزی سنج
سینه خم آن دمی که گنج با الحصر
هم زبان انداد او که دیگرنیست
زان تو بیشتر قیامت آفتاب
آسمان را از دهش نور که دید

از لطافت عنبر و جان چو بوی او
از غنچه تازک چشم چو لبابوی او
هم فلک سرگشته در کوی او
تا شود در وی دهشت که او شهر بود باد
تا قیامت سرنگون از بوی او

تا که بوی یافت عطار از وصلش
دل نهاده که در پهلوی او

عشق هست که جان اسرار الهی نیست
حرف ره تو در حجب روی زمین
همچنین کسی ازین جنس روی تو
تو بخشش ذره ذره در هر کون
تا رحمت شد ملک بخشش هر کون
در جهان هر کار هست آتشی
خوان اگر در راه وی چون مشک نیست
گرچه آب خضر نوشد جام جم
خلق عالم در دست جان تا چشید
چشم بگشا تو در هر عالم نیست کس

دل تمام زانکه رضا چاشنیست
گرفت که لب راه جانیست
سر هر تو بنجس رنگ نیست
آفتاب ظلمت ز سیاهی نیست
تا که ملک الملک جان سودائیست
بر تو روی جان آدمیست
اسم زیبا چون زلف عنبر افشانیست
تشنه آن جام جان اسرار الهی نیست
دو کس از هست سر برپای نیست
در هر عالم کیست که همتائی نیست

[illegible]

[illegible]

هزاران قرن پوشیدی که تو
ازان چندین دگر او دریا تو
بیا بستر که انجا زان بحر گشت
هزاران کار انجا سپید از خویش گشت
شکسته از جهان دور چون و جهان
درا جز او هر که غلطی سیه حیث
دو اهنیز الکسی که عنبر بشت
سبک موجی لندا بند دریا
که کسی عاشق چیزی که در دریا
چو دریا که انگاه که گرست از تن
ازانجا چند دریا چو خاک سیاه
بنگیاب قطره صد صد آه درخوا
ازانجا چند دریا هم شور گشت
درامد موج دیگر آمد ازان که
چو دریا موج دریا باز گردید

لب آمد تریا دزیا پس پر شد
خبر یافت زان تو داد و تحیر شد
بیا لطف ب که آنجا نو که گشت شد
خطا کار انجا راست آمد که غرق شد
کسی که مرد راه این سفر شد
هزاران راه هر در ادا نج سر شد
هر کار پس نجس سیاه سر شد
ازان لوث این فلک زیر و زبر شد
چو دریا آخرت یک به یک در شد
جهان هر پس عشقی یکی دگر شد
جدا هر ذره تحیر گهر شد
زنگ ذره صد صد راه بر شد
که تا که تو ترقب ما تحیر شد
جو هر عالم محو گشت او چه اثر شد
همان عالم همان عالم ایستاده شد

زهر قطره شیخ این نکات
دل محظه در چون حکم شد

[illegible]

[illegible]

دلی کو بود چندی روم جهان که گشت دلبر
چو محرم شد دلسخن دریا همه ناچی که و دستم
یکی را چون نهید ایم سر جان در انم که راستی

که لب یا دی نظر کردم جهان از دو قدم بودم
و دلم سخن دریای هیچ نامی در انام گشته نهید ایم
یکی در هر یکی بر ده وی کی جست بر نهید ایم

کسی که نامه نگه کند ادا شد که گردد اندر روی
عشقیم امین دریای پر شور از فلک گشت نه ایم

[illegible]

[illegible]

تا تو عشق میان جان ما
عشق او هست آن جهی سینه آتشیم
بوده عمری در میان اهل دل
چشم بسی کز ما دامن عالم

جان ما در پیش ما اینجا رهاست
سینه ها در راه تو ما میست او رهاست
در تیر بان لب سخن ما نشانهاست
کین زبان ما و درد اندرون جانهاست

هست چو عطار در جهان غیب
کین زبان ما و درد دل جانهاست

ای دل اگر عاشقی و دیده دل از ما باش
دل سر تو در انجا ز در دل عاشق ست
دیده تو جان روی او تا که سینه جان
آتش دل کز بیت لشکر خوناب عشق
عشق اگر که ز دکه کسی جمال
سینه دادم چه جستی دل و جان تو کن

برو در عزم دل جست خطر بازباش
روزان دل بگشای خوش پیدا باش
در طلب روی او در روی چو بادا باش
پس تو اگر عاشقی عاشق چو بیدار باش
این که تو باری تخته ساخته که یار باش
روی یکی شد و دو ز همه بیزار باش

گر دل این جان تو امروز در جان خورشت
دو هم زان دو دنیا چه دم عطار باش

خرابا که هست بر ره ان مست
فرد و رفته هم در تاب تاریک
همه خود شیخ را امروز فرمود

ز هر کسی چه گاه مست و زهر مست
برادر دو همه در کعبه می دست
همه از ناز و از شبانه و از دست

[illegible]

[illegible]

جو ... [illegible]

[illegible] ... گرد
... [illegible] ... کرد

[illegible]

[illegible]

جاودان ... [illegible]
گر تو ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون بلای خویشتن دیدم از وجود ... از وجود خویشتن پنهان میزنم
[illegible] ... میزنم
[illegible] ... گرچه دانم غرق طوفان میزنم
روز و شب ... کشتی ... گرچه با حال پریشان میزنم
... زلف تو اندیشم ولی ... خفقان میزنم
از بر خود ظلمت ... [illegible] ... میزنم
از برون پرده ... [illegible] ... در بیابان میزنم
... عطار از جهان فارغ شده

بار دیگر ... سوی خرابات میکنم
... [illegible] ... میکنم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای حاسد عاشق [illegible] | ور برای عاشقان [illegible]

[illegible]

آتش [illegible] جان در گرفت
جان که فروشد بعشق زنده جاوید گشت
[illegible]

[illegible] در گرفت
[illegible]

نظری بحال من کن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم من مست جمال روی دوست
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | زانکه راه عشق را پایان بود

[illegible]

عشق آن باشد که غایت نبودش
[illegible]

[illegible] نبودش
[illegible]

[illegible]

پای ان گر گاهی ره پیش برد است | کر راه عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غایت عشقت که برون از دو جهان است
برتر ز صفات خرد و دانش و عقلست
[illegible]

آن نکته که [illegible] جهان است
[illegible]
چون جوهر سیمرغ لطیفه نهان است

[illegible]

[illegible]

ورکعبه بند اربی او کرد حمیده | دردا که سر ... تمام کرد
آزاد جهان ... و داد و داد جهان ... | انگشت نمای عالمم انگشت کز کرد
من مرد ... سر دفتر ... | ... و ... خوبشتن ... کرد
داغ او ... کردم ... | انچه ... کردم ... چو تو ... کرد
... ... تو ... | ... چنان ماهی ... کرد
... | ... تا راه ... کرد
... | در ره ... نهانم کرد
چون ... | هر ... در حال ... کرد
... | تا ... کرد

عطار ... که ... | هر ... کرد

... | وز ... زار ... خون ...
... هر جا که ... ریزی | ... هر جا که ... ری
... | ... داری
دیوانه عشق ... هر جا که ... شدی | ... هر جا که ... داری
آمد بر سر ... | ... باری
... تو ولی ... عطار ... | ... باری

[illegible]

[illegible]

... ما کشید | ... با اسب ... چشم
عشق ... | ... چشم
... | ... چشم
... | ... چشم
... | ... چشم
با تو که ... | ... چشم

هم ... عطار ... | ... زبان ... چشم

... عشق ... | حساب عشق در ... نگنجد
عجب می آیدم کاین آتش عشق | ... نگنجد
... | ... نگنجد
... | ... نگنجد
... | چنان ... نگنجد
... عشق | ... نگنجد
... شراب ... | ... نگنجد
... جان ... | ... نگنجد

... عطار ... | ... نگنجد

[illegible]

[illegible]

در ... | ... کشید
... | ... کشید
... | ... کشید
... | ... کشید
عطار ... عشق | ... کشید

در ... عشق ... می بینم | ... می بینم

... کار خویشتن | ... می بینم
... | ... می بینم
... | ... می بینم
گر عاشقی ... | ... می بینم
... | ... می بینم
... | ... می بینم

... عطار ... | ... می بینم

... | ... می بینم
... | ... می بینم

[illegible]

[illegible]

دلی کاندر عشق ... | ... هوش
... عشق | ... هوش
... | ... هوش
... | ... هوش
اگر ... | ... هوش
... | ... هوش

... | ... عطار ... هوش

دل و جان ... | ... دلم
... | ... دلم
... عشق | ... دلم
... | ... دلم
... | ... دلم
... | ... دلم

... عطار ... | ...

ای عجب ... دل ... عجب | ... روز و شب

[illegible]

[illegible]

هر که بی سودای عشق ...
ساقیا جام می عشق ...
ساقیا مستی ...
روی ...
بو ... قطره ...

[illegible]

هر چه ... تو ...
زانکه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در مان ... | ... سوی ...

... تو
... گشت

عشق چیست از قطره دریا ساختن
فکر چیست ...
ذوق چیست آگاه دمی آمدن
محو چیست ...
... چیست از خویش ...
... چیست ...
... چیست ...
... چیست ... خویش آمدن
... چیست ...
... چیست ...
... چیست از خویش ...
لطف چیست ...
قهر چیست ...

... سودا ساختن
... در ... دل ...
... بدعوی آمدن
پس ز خود ...
پس ... در ... آمدن
... خویش در دام آمدن
... با خویش ...
خویش را با خویش ... آمدن
خویشتن را مرده ...
... دیده ...
... در خون آمدن
... ذره ...
...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مقصود تو ای عطار ... | الست ... دکر فسانه

عطار چو پاکبازان شد از که
در راه ... الست شد

عشق جانی داد و دل بسته ولیک
تو جهان نکار کاید در راه عشق
... اندر و سید ... کا
در جان جانان تو در ... خود
از تو ... رهبری با اهل کار
عشق ... بود از تحقیق
عشق بود آنکه نوبت ... قلم
عشق ... چنین ... کند
... آنکه ...

... که ... والسلام
... آمد والسلام
... والسلام
جان تو ... والسلام
... والسلام
... والسلام
... والسلام
... والسلام
عشق ... آمد والسلام

جان عطار الست باده عشق
در جهان ... والسلام

آن را که نیست در دل از آن ...
عطار ز اسرار ... که عشق چیست
در دار ملک عشق خلیفه کسی بود

... کم ... پیش از ...
... می ز عشق ...
کو را بود ز سر حقیقت خبر ...

[illegible]

[illegible]

آن ... که ز ... وصل تو لاف
در عشق تو ... | ... دست ...
... ز ... کار

... که ... ز تو
چون ... دست ... عطار

ای ... خواب
... خواب ...
... کرد ... را
آنجا که ... عطار باشد
و آنجا که ... صدق ...
... شکسته
... ره ...
... خلق ...

... کرده ... باید
... خواب باید
... باید
... باید
... باید
... باید
... باید
... باید

... حجاب
... ده ...

ای یار ... رخسار ...
... در خاک ...
سلطان ... عزیز ... ان

... رخ ...
کان ما ... رخ ...
بر خاک ...

[illegible]

[illegible]

گاه می‌خوردم غمی می‌زیستم
حالتی با کی برآمد از قلم
چشم از آن عجائب گشادم [illegible]
سینه پر درد حسرت و شوق طلب
ناگهی آواز داد از ...
خاک بر دنبال او بایست کرد
[illegible]
بی‌نیازی بین که از ...
[illegible]

در میان سوز چون شمع سحر
[illegible]
بی‌زبان با نام و دم
سر ز دم چون مرغ بسمل باغ
گاه زیر دست مرغی
تا ز ...
[illegible]
خواه مضطرب باش ...
[illegible]

ای عطار دلسوز ...
کی توانی ...

[illegible]

[illegible]

دانه امید ...
[illegible]

دانه ناکشته درد ...
[illegible]

[illegible]

درویش درون صومعه دیر ... یافتیم
[illegible]
چون صنو ...
[illegible]

راه نمای ... یافتیم
گر ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر عطار ...
[illegible]

ای آتش سودای تو ... جان انگیخته
ای کار ... ساخته ...
[illegible]
[illegible]
عطار ...

[illegible]
[illegible]
سلطان عشقت ...
صد جان ...
[illegible]
[illegible]

ای از ... بیش ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
پی در پی رندان خرابات گرفتیم
ان رفت که ... بنیاد نهادیم
چون حلقه غم عشق برآورد ...
چون حلقه ... مستی ...

در دردی مغان راه خرابات گرفتیم
ترک سخن عادت و طامات گرفتیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عطار ...
[illegible]

ای مرغ ...

[illegible]

[illegible]

زهره که نوا شود همی زار
گر باقی روحش بنالد افکند

ما مرد کلیسیا و زناریم
لب تشنه خون ما سر بداریم
در دیر ز گبران کمر آریم
سرمست ز پیر زندان کوی خماریم
با قلعه‌زنان نصیبه گیریم
با جمله زاهدان نهاریم
در فسق و فجور پیر استادیم
در دیر مغان شبی صبا رفتیم
تسبیح و ردا همی بسوزیم
با کوس و نفاق را خریداریم
در گلخن [illegible] خرقه گرده
گاه مست و گاه هشیاریم
اندازه نیافت هیچ معلوم
گاه عوریم و گاه عیاریم
با دست‌های نفس شده واله
در حضرت حق هزار اسراریم
از مصحف دین سبق رها کن
کار کفر نفس خوار کنت بردیم
این جمله همه ز قفل عشق است
از بیت که دوست روی سپاریم
در دیر که دوست آرزوی ما
لیک او به بهشت سر فرو داریم
و ز مسجد و زهد ما به ما ما
او به دانه اگر هزار داریم
سیمرغ یاری زنده نوا
در دیر ز دور بهشت باریم

در راه یگانگی دو صوت
دریغ زدن گشت همچو عطار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در جوشن سماع که دریای ...
ز نفس سماع دل [illegible]
در قعر و در سماع بیستی ...
[illegible] دلی زنده ...
در دولت [illegible] صحرای صوت
[illegible] یک رو [illegible]
از [illegible] و گلش [illegible]
در مرکب تو [illegible]
هر کشته [illegible] ماند [illegible]
[illegible] بیان [illegible]

عطار سوی کشتی [illegible]
[illegible]

جو [illegible] کلیسی [illegible]
نگار [illegible] گرد کف دریا [illegible]
ب دریا [illegible]
و لیکن کو هر دریا [illegible]
اگر آن کو هر دو دریا [illegible]
[illegible]
یقین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر مرد راه دلسوختگی ...
دامن [illegible]
سرگشتگان [illegible]
گر [illegible]
تا کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از نفس [illegible]
[illegible]
چو هر [illegible]
[illegible]

اندر ره عشق عطار [illegible]
پس گر تو [illegible]

ساقی خیز که [illegible]
تا جام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا | یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا
نوح توئی روح توئی فاتح و مفتوح توئی | سینه مشروح توئی بر در اسرار مرا
نور توئی سور توئی دولت منصور توئی | مرغ که طور توئی خسته به منقار مرا
حجره خورشید توئی خانه ناهید توئی | روضه امید توئی راه ده ای یار مرا
روز توئی روزه توئی حاصل دریوزه توئی | آب توئی کوزه توئی آب ده این بار مرا

دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی
پخته توئی خام توئی خام بمگذار مرا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا | دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر | تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
گوش توئی دیده توئی وز همه بگزیده توئی | یوسف دزدیده توئی بر سر بازار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان | بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
پای توئی دست توئی هستی هر هست توئی | بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا
روشنی روز توئی شادی غم سوز توئی | ماه شب افروز توئی ابر شکربار بیا

[illegible]

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را | تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
[illegible]

لطفی نماند کان صنم دلربا نکرد | ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
[illegible]

[illegible]

هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد
دل برد و نهان شد

هر دم بلباس دگران یار برآمد
گه پیر و جوان شد

[illegible]

گه نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق
خود رفت بکشتی

گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد
آتش گل از آن شد

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
روشن کن عالم

از دیده یعقوب چو انوار برآمد
تا دیده عیان شد

عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد
تسبیح کنان شد

یک چند همه او بود که میآمد و میرفت
هر قرن که دیدی

حقا که هم او بود که اندر ید بیضا
[illegible]

منسوخ چه باشد چه تناسخ بحقیقت
[illegible]

منصور بود او که بران دار برآمد
نادان گمان شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عالم همه ویران شود چون غرقه طوفان شود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای دیده آفتاب و تو ماه سپهر و مشتری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سیمرغ عشق در دام که گنجد
پروانه چنین مرغی از کون برون باشد

[illegible]

آواره عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روشن شد که نگارین سر و گر گون
چشمه کو خضا و آب زنده گانی بو
[illegible]

[illegible]

... خانه که زینت کرم شود
... ار دلم قلبی دارد
... جان بپرورد نا ید
[illegible]

... حبیبی دارد
... که نوشت اردلم شی دارد
کمان ... آب و درد ها دارد
[illegible]

[illegible]

ز بوستان چو بپری بزیر کوی شوی
درون چو گوش چنو تو اثیر مال بنکر
[illegible]

زمار مور چو لیفان چو جوش لقا سازد
[illegible]

خموش کن ... زبان ... تنا گوی
که خدای ترا ... سازد

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مرا
[illegible]
دهند گنج روان و برند رنج روان

... اگر تو ... قبول ... نیا
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز رسیده ... روان مشو ز غیب	بیا و کنج ... گرد بیخ ... ل

قد ازیشان ... یکسر الیقین
یک نظر ... اکمال

نخست روز ... ات ...	در ... چیات ...
وگر ... ز ... ل ...	... که ...
نخست که ... چنان مشو ...	...
نخست که ... تو ...	... که دریای ...
نخست که ... ان ...	بیا که ...
نخست که ...	... کرمی ...
نخست که ...	...

اگر ... که ...
وگر ... که ...

زهی ...	مثال ...
... شکر ... مثال	...
اگر ...	ز ...
...	...
... ز ...	...

[illegible]

[illegible]

در آن زمان که عمارم بطبع مستم باش	چو مست گشتم ...
بیا ... شراب منصوری	در آن زمان که ...
...	...
...	...
...	...
اگرچه ... تو ام	چو زعفران ...
... چو ... تو ام	...
بیا بیا که تو ...	...
چو آفتاب رخ تو ... رخ من	...
...	...
اگرچه ... تو ام	اگرچه ...
اگرچه ...	اگرچه ... کار تو ام

برای ...
که عاشق ...

بیا ...	خدا ...
...	...
در آن زمان که ...	...

[illegible]

[illegible]

...	...
...	...
...	...
...	...

[illegible]

...	...

[illegible]

ای ...	...
...	آن ...
...	...

[illegible]

[illegible]

میان مستی که وصل [illegible] / کو [illegible] بجز مستی چو [illegible]

مرا خیز [illegible] عشق [illegible] / بجان [illegible] اگر [illegible]

[illegible] کفنم [illegible] / خبر [illegible]

عشق و روح [illegible] بیز

[illegible]

کفا که کیست [illegible] علامت / کفا به کار [illegible] علامت

کشا برای دعوی [illegible] / کفا که [illegible] علامت

کفا چه [illegible] / کفا [illegible] علامت

کفا کجاست [illegible] / کفا چو دیدی [illegible] کرامت

کفا [illegible] / کفا که کیست [illegible] ملامت

کفا [illegible] / کفا [illegible] استقامت

[illegible]

[illegible]

اگر دمی [illegible] / [illegible] دیده و لی

خدا [illegible] / خدا [illegible]

اگر تو مرد [illegible] / کفت [illegible]

[illegible] / زبان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

در میان پرده چون [illegible]

عاشقان را با جمال عشق چون [illegible]

عشق [illegible] / عشق [illegible]

عشق [illegible] / عشق دیده [illegible]

[illegible] / [illegible]

عاشقان [illegible] / عاشقان [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر تو [illegible] / [illegible]

یوسفی از چاه زندان [illegible] / سوی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشق آن قصه تو جان ... خدای ماست

قصه ... عشق ...

[illegible]

سایه ز لطفش تو در دو جهان ... ماست

[illegible]

[illegible]

ای نفسی که با خودی هیچ خوراک نیست او
چو ز فریب لطف ... شد
جهل که از شست ... که ز دستش ...

و آن نفسی که بیخودی خود چه بود آیدت
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
ترک کو اندیشه را کی ز هر کو آیدت

حجله به مراد نیست از لطف ... آید
ورنه همه مراد ها هیچ نیاید آیدت

گر نه آتش و جان ... جانست
که ز خرابات ازل آتاب روشن نکشت
جان با عشق او کرد ... رسته اند
ساکنان ... که عشق او ...
گر ز آتش ... جان ...
گر ز آتش ... جان ما در ...

گر ز لطف او چون ... صد باد جست
پس هزاران ... جان
جان ما را ... عشق او ...
پس ... لطف ...
پس ... عاشقان ...
صد هزاران ... جست

گر ز شمس الدین تبریزی قبا دوختست
صد هزاران جان ... بر دوش ...

عشق از حضرت ... و روز ... هست
... عشق ... آن عشق ...
... گردیم ...
... مشتاق ...

هر چه ... عشق ... هست
... عاشق ...
... لطف ...
... معشوق ... عاشقیست

اگر چه لطف شمس الدین تبریزی که ...
زباد و خاک و نار و آب جان ... آید

وقتی ... باید
... عجب آید
هر جا ... بهشت باید
زیرا چو پاک ... پاک ...
... ما ...
... عید کردن کار عوام ...
جان ...
... پاک ...
... آمد

وقتی چنین ... باید
... عرش مجید باید
هر جا ... باید
و آن ... باید
پیش چراغ ... باید
... باید
با عاشقان جان ... عید باید
... نور ... باید
آن ... باید
... باید

ای شمس حق تبریز ... گشته
روزی ... حاصل ...

... آن ... شد
... عشاق ...
... لب ...

با ... حق ... شد
... آن ... شد
... جان ... شد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
... آن ...
... آمد ... آمد
هر کز چنین ... نیز ...
هر کز چنین ... بگیرد
... اولیا ...
در عشق ... آن بجای او را

و آنکه زنده آن کز عشق زنده
... زنده ...
... شیرین ...
... عرش ...
... عالم ...
... شمس ...
... اوست ...

ای شمس ... او
دریای ما ... چون قطره در دریا

عمر را بیهده ... را میرود
روز ... را ... و آن
... عمر ...
مرگ ... پیش
مرگ ...
مرگ ...
... آن ...
... این ...

... سوی ... میرود
... میرود
... میرود
... میرود
... میرود
... میرود
... میرود
... میرود

این ... لطف ...
... دست برد
... کوی ...
... دیگران
این ... نیست
... عالم ... است
... شرح کرد
... عشق ...
... عشق خور
... خطاب
... درست
... فراشت

... برگزید
... گزید
... برگزید
... برگزید
... بگزید
... برگزید
... فزید
... پلید
... پرید
... مزید
... خرید
... عرش مجید

... عالم ...
... الوید

پیش زان کین نقش در آب و گل معمار شد
جان ما همچون حبابی از جهان قیاب
جان فدای ساقیی کز راه جان در سر
ساقی آن جهان آب و گل است کز

دختر آب است عیش مستور بود
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
تا بر لذت از آفتاب لذت هر جا مستور بود
تا به ره زنهار مبر که تو ز دولت چه بود

شمس تبریزی از خبر داری کجا آن عهد را
پیش از آن کین نقش نیستی در هستی شدم

آمدم تا روی تو بینم چو خاک پای یار خود
آمدم کز نیستی گیرم خدمت گلزار او
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه هست
آیم چشمه آب حیات
خیز ای جان عهد عشق آورده است
ای که چون صاف شد جان خاک گشتی دردها
چون گشتی گر دم نفس هر یک دانه گرد
ای گرد درد آب حیات بوستی بر رویم
گوهر عز اگر از آن درد هست
ای مشرق جان لب از لذت نیستهای
و تو بهشت تماشای عشقش کشیده بودم

آمدم تا خود ز لطف ساقی از گلزار خود
آمدم کاتشش بادم وز انگم در خار خود
تنگ خود را بر پیش مارم ز تیر دلدار خود
چشمهای سلسبیل از بهر آن عیار خود
مردم وفا لب شهد و قند پاره کار خود
تو چه توان رست هر گز از غم و تیمار خود
گفت خوان او دو لرزم در دل ای تکرار خود
تا به بستی بر رخ من صد هزار آثار خود
گو هم از هستم کنی از کسی خمار خود
ز هر صد اندیشها باشد که جو نعره خود
کس گوید باز خود را با درد دیوار خود

خواجه او لطف تو ز نرگس چو چشم کسی
مخدوم شمس دین چو تو از دو جهان
اندر میان عشق میان کجاست خواستی

سر و سوی او و لکه هست چه باد باد
خاک آن شوند خجل باشند جملگی شاد
خواجه مشرق هر که آید یا رب تو از هر صد گشاد

سرو خواهی گشت اینک چو خورشید خودم
همچو خورشید اینک چو کار برده ام

خورشید دیگر است که فرمان شکار او
بوسه باد رسد کز نقش هیچ پیدا شود
تنگ لطف طبان کو پر و بال سبز ننه
هر کس شکر لبی که نیست در جهان
ما را خوش کم به لب شکرها که ای او
همت بلند دار اگر شاهزاده
بر کن تو هر چه ماه و دور آب حیات ده
بگذر ز سوی عشق و هنر هنر از آن سبب

خورشید را برای شکر ده
او را ز نیستی که رود مال جهان ده
سوی شکر لبی که بدین شکر ده
ما را شکر لبی است که چیزی و گرد ده
ما را خوشی است که تاج و گرد ده
واهی مشو و شاه که تاج و گرد ده
تا یار های خاک تو لعل و گوهر ده
کو دلبری که خوان جگر ده

در چشم من ببار تو که هیچ خوب
نقش نقش جان را فقیر تو ده

جام روز کار به تماشای هیچ روا
گلهای رنگ رنگ که بستن تو نقش است

ببر ما هی و حسرت که آن را خیال کرد
تو هیچ مرگ از آن درخت سکسته ده

گر لطف بوده و که چه گشت
آن یار رو بنمود و گرانبار شد
او باده بریزد و عشقش به کوه رفت

گلزار او لحظه آن لذت خار
آن دلدار لحظه هم سر بر درد
آن جام از رهت آتش و خمار داد

در آتش خرابات مرغ گمان کرد
اندر عشق راه او و بنشان کرد

مستی از لب آن دلبر رخ شدم
مست آن رخ از آن قطب علا
با که و بانگ چو ده و صد رنگ
آن آفتاب عشقش تبریز و آن
هر کس که در اگر از خیش هیچ دمی
و انعام کشته که ما او نقد وقف نیم
سلطان حرف کی بیش صحو کرم

او روی خوبان لحظه من باز نهان کرد
از یک نظر شش جهت و چو دم جهان کرد
کز آتش جنس هد و خویش نهان کرد
عهد او جهان را به نظر به جهان کرد
فرخنده دلبر دیده و محبوب جهان کرد
سرگشته و سودای سودای جهان کرد
بست هیچ از آن دل صاحب آن کرد

شمس الحق تبریزم کشود پر عشق
چه جای جان را بر آن خوش ره آن

را او را همچ گشتی اعظم زده
در آنکه ز لطف و عصب کرده ام
است که تو از انجمن دنیا

مانند و او هست کسی که نور هر ماه
آن آینه پاک آمده محبوب سرشته
خورشید بر آمد چه بر بام بر آمد

[illegible]

[illegible]

تا در این خانه ایم از کس ما
انجمن [illegible] بر رنجور و بی کسیم

چون [illegible] ز انجا هم
[illegible] خوش دلیم [illegible]

[illegible]
[illegible]

عاشق روی جهان [illegible] ای توام
تو [illegible] آفتابی و ما
تا تو زین پرده روی بنمایی
خبر چون بلبلان [illegible] ما را
[illegible] کشتی ما
گر چه [illegible] سلیمان [illegible]

رحمتی کن [illegible] مستسقای توام
ما همه ذره در هوای توام
منتظر بر در سرای توام
گاه خواهی [illegible] توام
ما همه بنده رضای توام
ای پری زاد خاک پای توام

بر روی تو [illegible]
[illegible]

خانه کرد [illegible] تو منظرم
رحمی کرد [illegible] و عشق
دعوی عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

دکان خراب کرده و از کار رفته ایم
از سود و از زیان و ز بازار رفته ایم
[illegible]
[illegible]
گر [illegible] بود اندک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ساکن
[illegible] که کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] چون زرین
[illegible] در عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
دعای [illegible]
عنایت [illegible] باشد

بر [illegible] ساقی ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بر اوج فرق بر زین عالم طین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زهی تاج زهی باج که بشکفت نه بالا
زهی ناز زهی نور زهی بشر زهی شور
زهی ملک زهی مال چه قیمت نه چه قال
[illegible] که به آمد
چه پیش آمد جهان را که بس اندحت جهارا
گر احزای زهی و گر اوج [illegible]
اگر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد
فرد و بیش فرو بیش نه خود بیش نه فردوس
تو کرمانی و قصاری تو انگوری و عصار
چو معشوق بیاید رخ محبوب نماید
شه خوبان جهان را ملک [illegible] روی نما را

زهی [illegible] زهی [illegible] تعالی
زهی گوهر [illegible] زهی [illegible] لا
زهی پرور زهی بال [illegible] تجلی
چه سلطان و چه خاقان و چه والی و چه [illegible]
چه ناموس و چه ناموس چه اعلا و چه [illegible]
چه احوال [illegible] جلالا
و گر [illegible] که نباشد چه زنی بانگ [illegible] لالا
تو [illegible] پیش کی [illegible] لا
بیا [illegible] رو لی دست بیا لا
گره عشق [illegible] تو [illegible] کردی لالا
طرب [illegible] را بشوی [illegible] کرد ولا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشقت بر مدعی و دزد نهان [illegible]

[illegible]

محجب که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکس که ز تو نشان ندارد
باز در ره ... عشق [illegible]
امروز [illegible]
هر سو [illegible]
[illegible]
داوری [illegible]

گر کار لبت جان ندارد
آن دم که ز تو بیان ندارد
[illegible] بیان ندارد
و انسان که تو [illegible] ندارد
عشق [illegible] ندارد
[illegible] ندارد

[illegible]
یا لطف تو جان روان [illegible]

ای یار [illegible]
با خود [illegible]
[illegible]
ای یار [illegible]
ای یار [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چند که [illegible]
زان [illegible]

خود [illegible]
[illegible]
با خود [illegible]
با لفظ [illegible]
گردی تو جوابت [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تو دیو نور صاحبان را چه دانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... عشق آن دلدار ما ... دیگر است

... نظر کن ... قدرت ...

[illegible]

شمس تبریز آمد و جان شاد شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... عشق ... هم ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون برآید ماه روی از مطلع پیراهنش

[illegible]

ای سعدی خود [illegible]

ساقی [illegible]

[illegible]

[illegible]

نظر کردن بخوبان دین سعدی است

مبادا آن روز کو برگردد از دین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تعالی الله چه رویست این که گویی آفتابستی
اگر اهل نظر بودی چو نرگس با جهان چند
بستان خواهم بگذر و نه روز آرام و آسایش
گران است آنکه تو داری مدی با بستر و دستان
چه دانی لذت ساقی اگر گفتی که سر شیرین
جمال حسن رویت را مخالف نیست پر خوبیت
اگر دانی که تا هستم نظر چون با تو پیوستم
رهی کشته ز پا مالان چو داری به از این حاجت
گران است آنکه من دارم مدی با بستر و دستان

اگر صد ره اجابت ... رخ ... در نظر استی
نشسته ... ضرورت چو بیا و فردا استی
چه شبها ... که بر رخ ... استی
... که ... استی
که ... اگر خود ... استی
... شیرین چو ... استی
پس اگر ... کردن ... استی
اگر صد ... استی
... ز دولت طلب ... استی

... که ... استی
که سعدی ... طلعت چه ... گر ... استی

... گرتو ... که در پایت کشم جانی
... ارم ... چه آنی
میان عاشق و معشوق اگر باشد چه پایانی
... که ... نشستش
... که ...
... مهر ... رم

گزین ... در پای تو ... بانی
... لطف بازآید ... نقش بانی
... رخ ... روی ... بانی
... جهان ... چون ... بانی
... که ... بانی
... بانی

[illegible]

[illegible]

چه پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
که نتوان گفت ... عشقی
... سنبل ... حرکات در کاغذ
... حیات ... فی
... عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
... سیم ما
... عاشق آن باشد که ...
... باقی
... زرد روی
... لا ... صحبه ...

... الحال مشتاقی
... عشق ... مشتاقی
که خورشید ... زرد اقی
... الصبح ... الی الراقی
... خواب ... مشتاقی
... یا قی
... حسم ... ساقی
... الفراق ... الفراقی
... باکره ... الساقی
... اعداقی

... سعدی ... یادت
... یا قی

... باقی
... خانی
... سوزدان
... ال ... تا
... ورم هوا لی

... عشق روی ساقی
... خانه ... شیر قی
... که ... قی
... قی
... قی

[illegible]

[illegible]

اگر درچاه زنخدانت ... پاره کان
... کاری کردی
... اگرچه ... است
... اکنون ... دست
... دیوانه ... ان
... جان ...
... فراق ... دست

چون ... زندان چاه بابلیست
... دعوی کردم ... است
چون ... گیری ... است
... که ... است
... گرفتن ... است
... است
... منزل است

... گرفتن ...
... از دو ... است

... شرط ...
... سنبل ... نی

[illegible]

[illegible]

... در دل
... عالم
... سوخته ... د

... تو ... روم
... که ... آتش ... سوخته ... نم

گویند مگن سعدی ... سودا
... زنده و ... یم

... باشد
... دوزخ ...
... صورت ...
... صورت ... ستی
... کرده
... باشد
... سودای ... است

... باشد
... باشد
... باشد
... باشد
... باشد
... باشد
... باشد

... خرقه ...
... باشد

... خردمندان ... کاست
... کو ... را
... شاقان ... آید

... است
... است
... ت

[illegible]

[illegible]

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران
تا که کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

[illegible]

[illegible]

تا خود برون نیایی ... کی بار یابی
چون لذت ... پرده جهانی پرده میدرد

سعدی ...
...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خرامان اندرم آمد ... از جان ...
اگر چه صحبت یاران ...
[illegible]

[illegible]

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندان که باز بیند دیدار آشنا را

[illegible]

[illegible]

وه سخن جان از آن که بنده بر نوای ستی | مر خود گشته خویش و غم که جان هم و
سعدی جان ز دوست ما ای تو دای جوجا
جان فشانی آید که کار از جان هم بجو

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست | هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم | که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت | بر آستان کرمم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست | بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
غم موسه وفا کم میاد و داده شود | [illegible] ای دوست
جفا مکن که بزرگان بخرده نردستی | [illegible] ای دوست
لطف اگر کاری خون من روا باشد | نصیب من [illegible] ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی | جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش | اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست
رکمت سعدی الله عشق بگریز | [illegible] ای دوست

که گر جهان همه از دست رفت کار
روا نیست [illegible] بدوست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست | هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ | دیدن او یک نظر صد چو مرا خونبهاست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آب حیات منست خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمست ما و غم روی دوست
[illegible] | فتنه [illegible] ابروی دوست
[illegible] | [illegible] بازوی دوست
[illegible] | [illegible] گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باز نیابد بود گرد من الا کوی دوست
[illegible] | روز قیامت [illegible] ای دوست
هر نظر [illegible] صورت عالی [illegible] | [illegible] سوی دوست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دست صاحب نظران ز نظری کمتر نیست | بندگی هر دو جهان روی تو هست بمانند

گر ای نا گره باشد ز نستیب تمام
دست باقی که خواهی در بیخ باشد

هست آن به خویش از خلف درین پیشه ام | وه ب حیوان رویان تیره کی نوشیده ام
زلف و رخ آینه شد صورت حق بخرد اند | نور آن آینه عکس روی دلبر دیده اند
جان خود در زلف کافر کیش جانان بسته اند | کافری کز دیده و در اسلام رکر دیده اند
در خرابات قلندر جان گرو کان کرده ام | تا ز معشوق مستقیم که بخشش ندیده ام
با وصال خوب روی خویش در پیوسته ام | ز در ویش فی ربع از که گو وصل آن منبر دیده ام
تا به بند روی آن مه چشم هزار خو ... | خویش را چون گنج در هر رهنما پوشیده ام
تا که اندر کرد پشت خویش با کس حیلتی | رشته در ... سلطنت ... دیده ام

ریسته ... عالم صورت ...
چون ... مرزه ... بکان پوشیده ام

ور اعجاز تو نگاری ز کاربستانی است | چو کی عشق کان فراق جانان است
گر مفارقت گمان ... | بجان ... که حوران ...
... | ...
هر طرف کو ... | ...
بکوی ... | گر آب ...

[illegible]

[illegible]

بیت ... ساران کو بر ای اوست | در گردم ز حلقه زلف ...
... | برون ... مجلس ...
... | و اگر نظاره ...
... | ورنه فراق ...
... | انجا فراق ...

جمن ...
...

ای اگر ... زلف خویش ما را | لطف ادب ...
... | ...
... | ...
... ای آب زنده ... | ...
... | ای ... دیده ما را
... | ...

سوی ...
...

تو ... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق ... | عاشقان ...
عشق ... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زحسن تو پیدا شد آیین عشق

[illegible]

[illegible]

دایم چیان است چندان و عمر شکسته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قلب ساکن ... را شکسته ... گر بخواهم کرد ... شکست آورد ...

این مدعا آن که که با مرد گران سکی
روزی چنین ... جان سکی
زیرا که چون ... روز بر آید جهان سکی

کشتی مرا بگرداب ... که عاشقم
تو ... نی مسلم ...
صد سال اگر ... نیست

گر تو بسر ... دردی ... در تو سه ... سنگ ...

خوشتر هم وصال ... سوزی ... کودم ...

از حسرت رخ چون آفتاب ... ستاره خون شود ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زلف تو محبت چون دهن تنگ ناز کرد
زلفت که رخ ... ... و چو دوست
آن دلبری که عارض چون آفتاب تو
... ... چاره ... سپاها
با صورت خیال تو ... کرد به
پیوسته من ز عشق ... کرد ... کنون
کوتاه گشته ... دست خانمان
... تو پرده ... دیده بست

... ... کرد
چون ... ... نماز کرد
... ... ماه ناز کرد
... که عقرب زلف تو کار کرد
و آنگه ... ... کرد
آن ... ... باز کرد
زلف تو کار ... دراز کرد
این پرده ... فراق تو ساز کرد

خیال را اوحدی زده ... تو
... ... باز کرد

... زلف ... ...
در خواب ... زلف تو ... ...
... اگر آن روی ... ...
... ...
... ... بود
کوئی که ... ...
ای اوحدی ز ... عشق ...

... ...
... ... باشد
... ... باشد
... ... باشد
... ... باشد
... عشق ... باشد
... ... باشد

[illegible]

[illegible]

... ... کشتی
... ...
... ...
... ...
... خاطر ... ...

... ... کشتی
... ... کشتی
... ... کشتی
... ... کشتی
... ... کشتی

اوحدی ... ... صاحب ...
... ...

... ... بازی
... ...
... ...
... ... هرگز

... ... بازی
... ... بازی
... ... بازی
... ... بازی

... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

[illegible]

[illegible]

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
اگر ... ...
... ...
... ...
... ...

اگر تو ... ... اوحدی امروز
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
اوحدی ... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ... وفاداری ...

[illegible]

[illegible]

ای جشمی کز آن [illegible] صباح کردن | [illegible] در دراکه [illegible]
[illegible] | [illegible] آن [illegible]

چون [illegible]
تا اوحدی [illegible]

[illegible] دلم [illegible] داوری [illegible]
بادم [illegible] تا جند [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible] حکایت
[illegible]
وقتی که مرده [illegible]
[illegible]
[illegible] باران [illegible]

[illegible] | [illegible] یاران [illegible]

[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] اوحدی [illegible]

هر دم [illegible] از فراق یار | آه [illegible]
[illegible] | [illegible] از فراق یار
[illegible] | روزم [illegible] از فراق یار

[illegible]

[illegible]

اوحدی [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] اوحدی [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | از آب دیده [illegible] روان [illegible]

ای اوحدی [illegible]
[illegible]

عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | علم عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اوحدی [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گر اوحدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سواران | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] باران
[illegible] | [illegible]

[illegible] اوحدی [illegible]
[illegible]

[illegible] دیگر است | [illegible] دیگر است
[illegible] | [illegible] دیگر است
[illegible] | [illegible] دیگر است
[illegible] | [illegible] دیگر است
[illegible] | [illegible] دیگر است
[illegible] | اوحدی [illegible] دیگر است

[illegible]
[illegible] دیگر است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

اوحدی [illegible]

[illegible]

اوحدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

اوحدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

اوحدی گر وصال [illegible]

[illegible]

اوحدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

اوحدی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بنده هستان نگرکه گفت او

تا هجر پیش وصل کی اوحدی گند

بگو ای هم پیش رسیدی بچه ای چه بیگانه
من از مستی بدیدم همه خویش کنی
دمی که سوی من قدم رنجه کردی
الم بردی و بیگانه خبر زان دل اینه ام
دست در خاک می کشتم چو خاک در زینگی
کرم بر رخ زرد دم سر دم بگشودی
درای شهر اوحدی با غیر دو شب بیگانه

دلت راحت از خاطر چه سرداری چه بیگانه
تو در باب من سکان گذشتی چه بیگانه
اجابت میکنی با عذری آری چه بیگانه
چه گویم این حکایت را خبر داری چه بیگانه
تو با غفلت دو چون من بی خواری چه بیگانه
درای فریاد اکنون جفا داری چه بیگانه
کسی دیگری بسیم با خبر داری چه بیگانه

مرا از بخت اگر خواری برآید
ولیکن هر گره من خود گشاید
اگر خوبان عالم پاسبانی
وگر من طالب اندوه کردم
زدل جنگی اگر رمزی بگویم
گلی را گر برون آید زخار
زنف را اگر بنای تحکیم
زبهر بخت اگر شاخی نشانم

چو پیش روی او زاری برآید
که کام یاری ازیاران برآید
بنام من شکاری برآید
زبهر شوخی کاری برآید
ازان جنگی بخواری برآید
زبهر کس سرفاری برآید
هوا بیش به زاری برآید
بنام اوحدی زاری برآید

[illegible]

[illegible]

که شد که اوحدی گفت هر در حقی
گفت داد خوکه مردمی

باز سر برکشان راه جفا گرفته
خست درد جان من جای خیال دیگری
ناسره مال گفت باشد سال و ماه تو
حیست کنار من که تو باره گرفتی

تیغ من کشیده ترک وفا گرفته
جای کسی کجا بود چون همه جا گرفته
آخر جستجو کرده هم غم ما گرفته
باره کرکرفته خانه جدا گرفته

گرگری از زلف او باز کنی تو اوحدی
کشور چین گشوده ملک ختا گرفته

مرا سر بلندی زسودای اوست
مزاج دلم گرم از آن می شود
مرا بیند ما رف شاهی زنم
نیاید چو در حسرای من زنده
هم بجای شوق مست جای سود
که شوکت لیلی خبر بی برد
دل اوحدی گر برآید دل او نشید

سری هست دارم که در پای اوست
که رهرو بی دلارای اوست
که در سینه گنج تمنای اوست
که آن ذره خالی زسودای اوست
لب جای ذکره دلم جای اوست
که گفتن آن شد نشانهای اوست
که در بند لطف سرشت جای اوست

گرچه امید ما به که شود مست دارند
خواهم که زمان کمند بادارند

[illegible]

[illegible]

باشکی از رخ تو وی در طرب | تا کردی سه صبح زلف را

اوحدی هوس خاک است
تا غوران حضرت نباشد را

شکلی برده جان از دست دل
سینه میاز دفعان زخو چشم
هر که زدوستان عن غم خود شناسا
چه دور نی دیده بپایه مرا
گفت جود هم بای در کشت

ای بسیمان تقاضای از دست دل
دیده پیکر به روان از دست دل
زود کرد دود استان از دست دل
تا کرد چه دولت از دست دل
درین حکایت که توان از دست دل

دست پای بزرده او
تا بیند درجان از دست دل

هر دم که بی فراق یار
شکافت از شکر شوم عشق بیست
آن زهر که در ما من شده است
بی بسیج نوح غلط من زرنج نیست
چشم هیچ کس آن را نیخ

آه در فراق ببر آه فراق یار
تا هر چو که ده دی چو ناله فراق یار
روز هم چو عشق چو باد فراق یار
که در ازگی بری کرده ناله فراق یار
روز هم چو شام گشته سیاه از فراق یار

هرگز دست نگیرد از ده
خواهم از وصال و هجر خواهد بود فراق

[illegible]

[illegible]

غم مخور که تو لب شیرین جود | در زیر لب شکر خود که بستانه

دل اکباب شیرین لب اوحدی
که از که فارغ بستی گذرانه

دلم از پیش هجران کبابی کرده رفت
مرا بوصل رخ خود و عده داده
بی کردن هر دو صلش جگر آمده
در آسیب آتشم از هجر رنگ رخ خویش
چو اوحدی رخش بوسه خواستم نداد

غم دیده هر شب خرابی کرده رفت
دل چه سود که ناکستن کرده رفت
ز هجران با من چون رباب کرده رفت
دلم آتش چشم پر آب کرده رفت
ز پیش ما به خوش جوابی کرده رفت

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت
جان رخیال روی تو از دل بدر نرفت

این آتش فراق که بر سر و دل سپر
آخر که دیده روی تو وای مشتری لقا
واسینه چو چو عی که از ان سینه برخواست
ای که چشم مست بچه بس که نیست
شد مست و نجو شد این با ده ده نوز

از دود آتش سینه در هجر تو بس نرفت
گشتی در هجر تو تا به سالی که نرفت
وانشب چو ماتمی که ما از آن چشم تر نرفت
وانجا که گوش است بگز دگر نرفت
این با خبر نباید و انجا خبر نرفت

گفتی که اوحدی بخوری چرا نماند
پیش تو ماند او که بجای دگر نرفت

[illegible]

گر پیش چاپ پرده این روزه چه ارکن شم
وه و دست ترم ازان زلف چو مشکن کم
از بسکه غصب کرد عشق بسیم
ز ترکی سوی جفت بیاید باشد
هرچه وله ام زهن و دانش و دین که خواهد
گر میرسد و از روی چو خورشید مرا

روزشب هجر روز و رخ و غم شب کم
با سوی رخ و خال سیه کم
بروم چاره این قلعه بیابم کنم
گر ترک رخ آن ترک خطا می کنم
به جهد آنچه مراست که آنچه کنم
دست بی که دعوی خطا کنم

اوحدی گرآن زلف هر تا که زد
زود یک شوم و ترک هر تا که زد

غم غریب دیار تو ای غریب نواز
بهر کسی که خطی بکم و بازم بند
بر آستین خیال تو جهد بیم پوست
کرم چو خاک بزمین خار ریکی بسکست
خیال قد بلند تو بسکه دست نیسم
هزار دیده بروی تو ناظر شد تو خود
اگر بسوز دست ای صنم دردنا کمکن

دمی بکار غریب دیار خود پرداز
بشرط آنکه نکار هم نظر بکیری باز
بر آستان وصالت اگر چه نیست جواز
چو خاک بیکی بر خاک سایه می انداز
تو دست کوته من بین و آرزوی دراز
نظر بروی کسی بر تو نیکی ارزان
دم الحمد او میر نی بسوز و بساز

حدیث درد گمر اوحدی نه امروز نیست
که اوحدی ز ازل رند و عاشق و مستست

گر بنالد کشش ز نالۀ عجب نیست
تا بدولت بیت تکان چکر شود

روزی بر سر تاند و وصلی برو چو نیم
تا اوحدی جهان و دولت نیکو نام

چرخ گردون خو و پیش و زدای فلکست
گردن و پیش و خوه حسن لطف را
خود روی مجب نی تا به
هیچ اگر در سلک سخنی گوهری است
تا قیامت هرچه گوید دیگرست

دور گردون کار نصیب ای فلکست
زیب و در از نظم نصیب ای فلکست
از خیال شعر عواری فلکست
زاده طبع سخن زای فلکست
نظرهای موج دریای فلکست

وحدی هر از سودای یک ست
صوت نقش جو بیای فلکست

شوق نیست سو ده باید چو من
مای سودای جهان سبب ات
از برای خور و انصافی وصل
بی شغف ره بسیار تیرا
آن وصل او بیر رمان

از شکفت بوده باید چو من
از وصال تحیب باید چو من
خون صبا بوده باید چو من
سالها نقش بوده باید چو من
درد عاشق بوده باید چو من

اوحدی راه بسر زند و دست
خاک خون آلوده باید چو من

بی پیش چو کسی کو بازالی کرد و رش
ماهی که سر کوی تو دارد و حقیقت است
هر خسته را که جعد خاک کوی تست
تن در نمازد روی بجر آن خجا و سود
عیسی کند مرده رسالت عشق لیکست

آن همه دیده که بروی تو بار نیست
عشقی که در ره او جواز محبت نیست
کوسی کن که محبت راه و در آن نیست
چشمی که روی من بعشق ودل نگارنیست
در زاهدان حو مبه چنین نیاز نیست

ای اوحدی مروز که چیست است
بنشین که روز هشت و دوزخ ازست

عاشق بجز از لب چکید و رخ کشته
از خاک برگ نشسته و افلاک در نوشته
چون عاشقان جانی دل حالی زده کاسه
آهنگ گرد ره من رخ حصار کرده
آفاق را سپرده و دانش بی سپرده
چون لوح ساده کرده من از جمله نقشی
خود را شمرده با او چون صفر در عدد را

رضای خود چو هجری جو شان و ایستاده
یک ره روح کشته من ز طلاق داده
هم دیده مرده هستند و بارزه اده
وین نفس خواه کرده چون خاک پیلوه فتاده
رخت از زلال کشته و رخ در نهاده
بس نام او نوشته بر روی لوح ساده
او را ندیده و در خود چون نیست بجام باده

دایم لبالب چشمه من ای مکشته
ز آب وجود خسته جوان اوحدی باده

ای اوحدی دلت گر زان باده مست نیست
در هیچ مرده که توحید مست نیست

مرد
ور روز گشت اوحدی از شهر تو بگذرد
بر باد می ز جوان رشک که بکسر حسنو

روی پوشیده از که بر وان بیگری
خلق بر خط هر حسن تو سخن کو بیند
کسی ره وی را رحت میستیر رخ لیش
دل کو نه زر آید ز تار کسی حال
تو مطابره و در حسن رو حسنی

که زاده خیر بره بر دار بر در دو زمی
خود بر رشک از روی تصویر بر ق
بستی کرده بکجا چیزی و تو چیز دیگری
سرو کو نه زارد زکوه نظری
متفرق شده در هر طرف از پی لعبی

اوحدی را نه فراق بستی بستی
آه اگر چاره نه بجاره که او نیری

عشق بچگان رنج و رستی بار آورد
هست بیش بک باران کام حسن خوش
حسب شخص پیش من کامی بکجا چون می کشت
گرچه در نه لف بی بند و حال پاکباز
بر دل کشش زدست کرچه سر بر دل برد
گر بجور دست خطی و بپاکی سیل کن
از برای کاشتن یار غنچه و چشم زوی
او حدی کز روی نام او در پاکست

در طلب عشق ورزی رنج و تیمار آورد
وین غرض در دوستی نقصان لب آورد
کم ز دستکی منبی کامی پرست آورد
درد خود او صد تن به بار آورد
دین گفت جستی روزی گرفتار آورد
سینه خاطر حسن امتش بو ار آورد
خواهد ار مشتری چهره مبارک آورد
دوستی گر راست ورزی دسترس اقرار آورد

[illegible]

چون مشتری و ماهش ز یک برج کی توان
جهان در مجلس طرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در مجری [illegible]
و لیکن روی [illegible]
چو آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هر کو گر ز دوست [illegible]
[illegible]
این کوشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هیچ چیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای اوحدی [illegible]
هر کو در آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز زلف طرب می‌برد [illegible] | [illegible] ز زلف باد [illegible]

[illegible] اوحدی [illegible]
[illegible]

زلف [illegible]
بر بوی باد زلف تو [illegible]
روزی اگر ز زلف تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کو [illegible] زلف تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اوحدی [illegible]
[illegible] هر که [illegible]

مردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقی مطرب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کجای اوحدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اوحدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روحی به بیت لطفی در جاده شکسته
خود کرده در سیاهی آه و مسیحی کرده
خود کرده آنچه کرده و انگه عجب نشانه
بعضی برای دوزخ بعضی برای بستان
کس را ندیده ام نه چون و چرا زبیب

[illegible]

دولت ایشه عجب است ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در جهان این شور و غوغا از تو خاست

[illegible]

چون تو در جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... چهره ... جان روی ... ماه ...
عشقش ... تازه ... تحجب ...
...
... کرد ... دم

... که نقاب آمد ... بی تحجب
...
... بی تحجب
... بی تحجب

... عراقی ...
... بی تحجب

ای حسن تو بی پایان آخر چه حکایت این
روییت چو شود پیدا ابدال ... شیدا
حسنت چو برون تازد عالم ...
عشقت سپه انگیزد خون ... ریزد
...
وصلت ... هجران ...
...
زلف تو ...
... که بکوی تو ... بسوی تو

در وصف تو جان حیران آخر چه حکایت این
ای حسن رخت ... آخر چه حکایت این
... آخر چه ... این
این قطره چه برخیزد آخر چه ... این
... آخر چه ... این
... آخر چه ... این
... آخر چه ... این
... آخر چه ... این
چون گشت ز خوی تو آخر چه ... این

جانا نظری کن تا ...
...

[illegible]

[illegible]

... که کردم ... بجای تو
...

... کردم ...
... کردم ...

عراقی ... عشق ...
میان خاک و خون ...

دوستان ...
...
[illegible]

روی ... پنهان
[illegible]

طالب ...
...

... ساقی
...

[illegible]

[illegible]

تا کی ...
...
...
...

حالی چنین که باید بگذشت ... طامات
کفر است زهد و طاعت ...
...
...

چون ... عراقی ...
...

[illegible]

تا کی ...
... عاشقان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شگفت نیست گر از دست زلف تو هم
به غمزه گر ز لاجی بهت غمم عالم
دگر خیال تو با عاشقان کرشمه کرد
اگر چه آن سخن سر تو برون ز حد است
چه چشم عراقی ز رحمت گر تو ...

ای بس که کز ره دل ... هم دراین ...
به عشق تو ... جهان ...
... شور و آشوب از جهان ...
... که ... زانکه ...
زانکه در نظر ... عجب است

پشت بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد

چون چنین یار ...
... نظر ...
...
در تو خود را ...
...

... جان ... باید کرد
سالها انتظار باید کرد
خویش را خاک ... باید
ملک جان نثار باید کرد
خویشتن را غبار باید کرد

...
...
...
دشمنی کت ز دوست وا دارد
دشمن خود تو ...

سوختن ... باید کرد
دلت آیینه وار باید کرد
قلب خود را عیار باید کرد
... باید کرد
با خودت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست ... سر ز دست ... باید کرد

[illegible]

[illegible]

ره بنشسته ...
ما در خور ...
ای ... گناه ...
به بوی لطف ...
...

...
با این ...
گر ...
...
...

[illegible]

[illegible]

سر از هوای ... / تا کی ...

[illegible]

[illegible]

ای عراقی تو ... / گر هم او در ...

[illegible]

ای جان و جان عاشقان ... لقای تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زهر بستی ... [illegible]
کو زنده ... [illegible]
چون آب زندگی شوند ... [illegible]
حجت عالم ... [illegible]
[illegible]

چون ... [illegible]
... [illegible]

چنان که ... [illegible]
زمان زمان که ... [illegible]
اگر چه ... [illegible]

سوی ... [illegible]
شود ... [illegible]
بجان تو ... [illegible]

[illegible]
کرده ... [illegible]

[illegible]

... [illegible]

... باده چهار
... باده چهار
... باده چهار
... باده چهار
... باده چهار
... باده چهار
... باده چهار
... باده چهار
... باده چهار
... باده چهار

[illegible]

ساقیا ... عشق ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر چه ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

زلفش کج است و کجست ... ی
چرا گردی ... [illegible]
[illegible]
بجز لطف تو کشید ... [illegible]
[illegible]
مرا ز تو ... [illegible]
[illegible]

ای خوش ان شب که بی ... شب ی
[illegible]
تو نیز اندر جهان ... [illegible]
عراقی را زاری چو او کردی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز دست عشق ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

ای ... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]

[illegible]

تا با تو ام ... آدم را چون مست شوم ... [illegible]	ور نور تو روشنی دهم عالم را کز سر بکام خود برآرم دم را
زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت چون ... [illegible]	... تو خواب از چه گرفت ... بوی گلاب از چه گرفت
... [illegible]	... [illegible]
عشق تو ز عالم ... [illegible]	سودای تو ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]	... نیست بگو پس فرق میان من و تو چیست بگو
... [illegible]	... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
ای ... [illegible]	... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وان کسی کز کنف خوانست او به کین | از خوشتر باشد ترشیده از دم باده

تحت ... دو مبارک ...
کس ... کرد ... ازرش فاتحه

دیدمش چون نی ...
...
...

... که خون ...
...
...

... بود ...
چو ...
...

...

دوستان را بود آنچه درد عشق ... کنند
با دوستان که عشرت ...
گرچه پروای ...
...
گرچه ...
... امروز ...

... وجفا ... کنند
چه زبان ...
...
...
...
...

دعوی عشق ...
...

دعا گوی ... کاری ...
...
...
...
...
...

...
...

...
...

...
...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خوش است بزم صبوحی و عیش مجمع یاران
ببوی آنکه زبان جرعه بهر دل او بخشد

حلاوت دل بیمار و غم چو بیمارم
بیاد مجلس از انفاس خویش مشکین کن

نبود چشم تو را لعبت دراز و شب تحجب
ز سوز سینه نالان و چشم گریه کنم

هزار رند عاشق تو دیده را جگر خون کرد
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] در غم چشم سیاه یاران
خوش است [illegible] خوشتر است باران

[illegible] ضعیف است و دوام [illegible]
[illegible] عطاران

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] وفاداران

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که ره را راست برد در کتاب نخست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا دل [illegible] جانان [illegible]
[illegible]

دانی که خوانده ام بر او در حب حبیب
چو جرعه [illegible] صوفی فریب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صبا چو حلقه از سنبلش بجنبانند
سواد خوان خط او [illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] باغ بنفشه [illegible]
روا نبود که [illegible] هر آنکه بر خوانند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا که حاجت مسکین گدا نمیدانند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شاهی کرد [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
میخور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دلبران یکیست
[illegible] حلقه خدام [illegible] — سرمایه کم کنند که سود و زیان یکیست
[illegible] زبان [illegible] — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست
[illegible] جدا نشود [illegible] — با ما نگاه دار که جانان و جان یکیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
ز حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سرگران کرد

[illegible] حافظ
[illegible]

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که در این آینه صاحب نظران حیرانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

[illegible]

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد	هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست	آن به که کار خود به عنایت رها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب	بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق	اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود	تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار	صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال	که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد	که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible] ل
[illegible]	[illegible] ل
[illegible]	[illegible] ل
فی حال الفقان [illegible]	[illegible] ل

حافظ عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس	که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم	تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم	که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن	مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما	بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است	خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال	چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت	بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است	که مژده طرب از گلشن سبا آورد
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعلت چه حکایتها بود
یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

[illegible]

۲۳۲

[illegible]

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگران است / گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت به همان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد / عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش / که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

[illegible]

[illegible]

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازآی / باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
به کوی می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند / زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود / غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می‌آید
هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

[illegible]

۲۳۳

[illegible]

گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند / گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت / گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتی است که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفتا که این دعا ملائک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

[illegible]

[illegible]

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکش اوست / بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

[illegible]

[illegible]

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی / که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دل‌هاست / خداوندا دل و دینم نگه دار

به مستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زان که شود کاسه سر خاک‌انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پری‌وش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

[illegible]

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / بنده معتقد و چاکر دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

[illegible]

به زیر دلق ملمع کمندها دارند	درازدستی این کوته‌آستینان بین
به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند	دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص من است	ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم	وفای صحبت یاران و همنشینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاکدینان بین

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن	منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات	بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب	که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
به طرف میکده خواهیم رفت زین مجلس	که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

ببوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان	رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای باده‌نوشان

[illegible]

[illegible]

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر	بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده به روی قدح گشای	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن	هوای مجلس روحانیان معطر کن
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور	به بام قصر برآ و چراغ مه برکن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند	کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
بگو به خازن جنت که خاک این مجلس	به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم	به یک کرشمه صوفی‌وشم قلندر کن
دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز	پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت	همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

[illegible]

[illegible]

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان‌ابرو	جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی	نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش	که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم	هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی	که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو
تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم	که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان‌ابرو

عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم به کام است الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش به بر کش	گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را به رندی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه	و از فعل عابد استغفرالله
جانا چه گویم شرح فراقت	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است	از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله

[illegible]

[illegible]

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی	می‌خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل	تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گوی	تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی
چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد	مخموریت مباد که خوش مست می‌روی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر	کای نور چشم من به جز از کشته ندروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد	زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن	کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون	ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طره دستار مولوی

هر گه که دست داد [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
با دل خون شده [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای دل خسته [illegible]	دوست باشت [illegible]
دوست با شت به جان با پشت بر بسته	[illegible]
[illegible]	[illegible]

کر برشب با عشق [illegible] دست می [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	دوست [illegible]

دل بدست دوست [illegible]

جان [illegible]

[illegible]

عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشقان را اول قدم بر سر عالم [illegible]
[illegible]
سالکان ایشان عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز و شب ... [illegible]

عشق ... [illegible]

عاشقان ... [illegible]

عاشقان ... [illegible]

عاشقان ... [illegible]

عاشقان ... [illegible]

عاشقان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زان رو که عشوه است از تیغ جهان می‌سوزم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۳۲

[illegible]

[illegible]

۲۳۳

[illegible]

[illegible]

شد از تو لد علی ... حرم ... برترا   چنانکه ... [illegible]

[illegible]

ز مولد شهنشهی که اوست ... [illegible]   ... [illegible]   زنجیه تو کنده شد در ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در پشت ... یادگار ... [illegible]

[illegible]

شها تو را روا بود شهی داد گسترا   ... [illegible]

قصیده دیگر

[illegible]

۸ که آورد ... برد در وطنم

[illegible]

که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

[illegible]

عرض همه خلایق ... [illegible]

یا چه شخصی ... سخن ... [illegible]

[illegible]